



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۳۷

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی همرهی
مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چھی

آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی

در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی

مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی

دامن ندارد غیر او جمله گدااند ای عمو
درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی

مانند خورشید از غمش می‌رو در آتش تا به شب
چون شب شود می‌گرد خوش بر بام او همچون مهی

بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی

آن انبیا کاند در جهان کردند رو در آسمان
رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی

بربوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا
زان سان که سوی کهربا بی‌پر و پا پرد کهی

می‌دانک بی‌انزال او نزلی نروید در زمین
بی‌صحت تصویر او یک مایه را نبود زهی

ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان
همچون عرابی می‌کند آن اشتران را نهنی

بر لوح دل رمال جان رمل حقایق میزند
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی

خوشر روید ای همرهان کآمد طبیبی در جهان
زنده کن هر مردهای بیناکن هر اکمهی

اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی

خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر
بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی